

دوست



خردسالان

سال دوم،

شماره ۱۲۲، پنجشنبه

۲۲ بهمن ۱۳۸۳

۱۵۰ تومان



- ۱۳  مونا برفی و هفت کوچوله (۴)
- ۱۷  موشی ناقله
- ۲۰  قصه‌ی حیوانات
- ۲۲  کلاغ‌ها و آسمان
- ۲۴  کاردستی
- ۲۵  فرم اشتراک
- ۲۷  اون چیه که ...؟

- ۳  با من بیا
- ۴  گرومبی، ...
- ۷  نقاشی
- ۸  فرشته‌ها
- ۱۰  تاپ تاپ خمیر
- ۱۱  جدول
- ۱۲  بازی

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی
● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
● مدیر داخلی: سارا کشاورزی آزاد
● تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
● گرافیک و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی صدفای ۸۷۲۱۶۹۲
● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
● توزیع: فرخ فیاض
● امور مشترکین: محمد رضا اصغری
● نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج
● تلفن: ۰۲۱-۸۲۲۹۷ و ۰۲۱-۸۲۲۹۷-۸۲۲۹۷-۸۲۲۹۷-۸۲۲۹۷-۸۲۲۹۷



پدر و مادر عزیز، مری کرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. پریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

مرا می‌شناسی؟ من پرچم هستم.

پرچم سه رنگ و زیبای کشور ایران.

می‌دانی چرا امروز پیش تو آمده‌ام؟

چون این روزها، روزهای جشن پیروزی انقلاب است.

روزی که من و چراغ‌های رنگی، خیابان‌ها و خانه‌های شهر را شاد و

زیبا می‌کنیم.

روزی که بچه‌ها، مرا در دست می‌گیرند و سرود شادی می‌خوانند.

پس مرا در دست بگیر و

همراه من بیا ...



گرومبی، آدم آهنی کوچولو

سرور کتبی



گرومبی یک آدم آهنی بود، او از آهن درست شده بود. گرومبی خیلی سنگین بود. آن قدر سنگین بود که وقتی به دنیا آمد، از دست مادرش افتاد زمین و گرومبی، صدا کرد. برای همین اسمش را گرومبی گذاشتند. خوب شد که سرو بدنش از آهن بود وگرنه موقع افتادن سرش می شکست و پیچ و مهره هایش بیرون می ریخت. یک روز مادر بزرگ گرومبی به خانه ی آنها آمد. مادر بزرگ گرومبی هم یک آدم آهنی بود. او دو گیس آهنی داشت با یک کفش آهنی و یک عصای آهنی. یک عینک آهنی هم به چشم هایش زده بود. گرومبی به مادر بزرگش می گفت بی بی آهنی. گرومبی تا مادر بزرگ را دید پرید توی بغلش و گفت: «بیب ... بیب ... بیا جوجه ام را ببین.» گرومبی یک جوجه آهنی داشت. جینگ جینگ ...

جینگ جینگ ... این صدای جوجه آهنی بود. گرومبی جوجه آهنی اش را به مادر بزرگ نشان داد. مادر بزرگ خندید و جوجه را ناز کرد. جوجه به گیس مادر بزرگ نوک زد. مادر بزرگ



گفت: «بوب ... بوب ... چه جوجه ی شکمویی! خیال می کند گیس من خوراکی است.» گرومبی

جوجه اش را به گوش مادر بزرگ نزدیک کرد: جینگ ... جینگ ... مادر بزرگ گفت:

«گرومبی، این کار را نکن. گوشم درد می گیرد.» اما گرومبی جوجه را بیشتر به گوش مادر بزرگ

نزدیک کرد. مادر بزرگ ناراحت شد و گوش هایش را گرفت. ماما گرومبی آمد و جوجه را توی

سبد سر جایش گذاشت. گرومبی، دست آهنی اش را به دیوار کشید و دیوار را خط خطی کرد.

مادر بزرگ گفت: «وای ... ببین چه کار می کند. روی دیوار خط می کشد.» ماما گرومبی

یک دفتر نقاشی به او داد، اما گرومبی نمی خواست نقاشی کند. گرومبی چرخی توی اتاق زد. بعد

نشست و به شکمش نگاه کرد. شکمش پر از پیچ بود. گرومبی یک آچار برداشت و پیچ های شکمش

را چرخاند. مادر بزرگ داد زد: «بوب ... بوب ... نکن! حالا خودت را زخمی می کنی.»

اما گرومبی پیچ های شکمش را یکی یکی باز کرد. هر چی سیم توی شکمش بود بیرون ریخت.



گرومبی دردش گرفت. داد زد: «مامان، مامان!» مامان گرومبی به اتاق آمد و گفت: «گرومبی! پیچ‌های شکم که مال بازی نیست.» بعد تند و تندسیم‌ها را توی شکم گرومبی جا داد و پیچ‌ها را سفت کرد. مادر بزرگ گفت: «بوب ... بوب ... امان از دست این بچه!» گرومبی بلند شد و ایستاد و شروع کرد به لی‌لی بازی ... گرومب ... گرومب ... مادر بزرگ گفت: «وای ... گرومبی! چه قدر صدا می‌کنی؟ اتاق که جای بازی نیست.»

اما گرومبی دست بردار نبود. صدا آن قدر بلند بود که مادر بزرگ از جا بلند شد. کفش های آهنی اش را پوشید. عصای آهنی اش را به دست گرفت و گفت: «بوب ... بوب ... من رفتم. آدم آهنی این جا آسایش ندارد. بچه آهنی خیلی شلوغ می کند.» مادر بزرگ در خانه را باز کرد و رفت. گرومبی تنها شد. کمی با جوجه اش بازی کرد. بعد دیوار را با دستش خط خطی کرد. بعد لی لی کرد. بعد با پیچ های شکمش ور رفت. اما از همه ی این کارها خسته شد. دلش برای مادر بزرگ تنگ شد. به طرف تلفن رفت و شماره ی مادر بزرگ را گرفت. مادر بزرگ گوشی را برداشت.



— بوب ... بوب ... الو

— بیب ... بیب ... سلام بی بی آهنی.

— بوب ... بوب ... بلندتر حرف بزنید نمی شنوم.

مادر بزرگ پیر بود. برای همین نمی توانست خوب بشنود.

— بیب ... بیب ... بی بی آهنی، من هستم. گرومبی!

— بوب ... بوب ... آهان! گرومبی، عزیز دلم، حالت

خوب است؟

— بیب ... بیب ... بله! من یک کاری دارم.

می خواستم چیزی بگویم.

— بوب ... بوب ... چه چیزی؟

— گرومبی با صدای خیلی خیلی بلندی گفت:

— بیب ... بیب ... بی بی آهنی دوستت دارم.

مادر بزرگ خندید و گفت:

— بوب ... بوب ... ای شیطان!

من هم دوستت دارم.



نقاشی

پرچم ایران را بین گل‌ها نقاشی کن.



فرشته‌ها



من و پدر بزرگ قرار بود برای جشن پیروزی انقلاب به خیابان برویم.

باران می‌بارید و زمین خیس شده بود.

به پدر بزرگ گفتم: «چتر بر نمی‌دارید؟»

پدر بزرگ به آسمان نگاه کرد و گفت: «راه رفتن زیر باران را دوست دارم.

تو لباس گرم بپوش و چترت را هم بردار.» من لباس گرم پوشیدم و چترم را هم برداشتم.

دست پدر بزرگ را گرفتم و با هم به خیابان رفتیم. باران روی صورت پدر بزرگ می‌ریخت.

گفتم: «اگر می‌خواهید چتر مرا بگیرید تا خیس نشوید.»

پدر بزرگ خندید و گفت: «نه جانم! باران را دوست دارم.

به یاد سال‌ها پیش افتادم.

وقتی که امام در کشور فرانسه زندگی می‌کردند.

یک روز امام و یارانشان، نماز را در حیاط خواندند.

بعد از نماز، باران تندی شروع شد.

یکی از دوستان امام چتری را باز کرد و بالای سر امام گرفت.

امام خندیدند و گفتند: «چتر را کنار ببرید. می‌خواهم زیر باران راه بروم.»

امام راه رفتن زیر باران را دوست داشتند و دلشان نمی‌خواست کسی با ننگه داشتن چتر، به خاطر ایشان

به زحمت بیفتد.»

من و پدر بزرگ به خیابان چراغانی شده رسیدیم. باران آرام آرام می‌بارید.

کاش امام هم با ما بود و زیر باران قدم می‌زد.



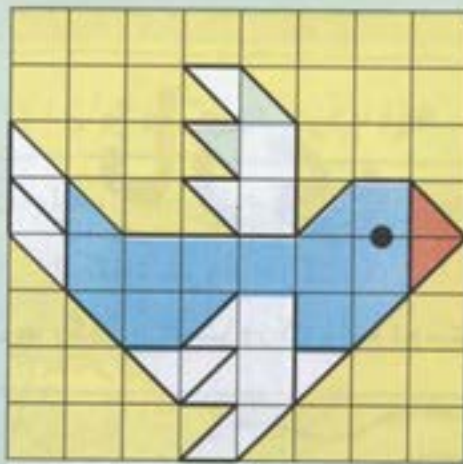


تاپ تاپ خمیر

مهری ماهوتی

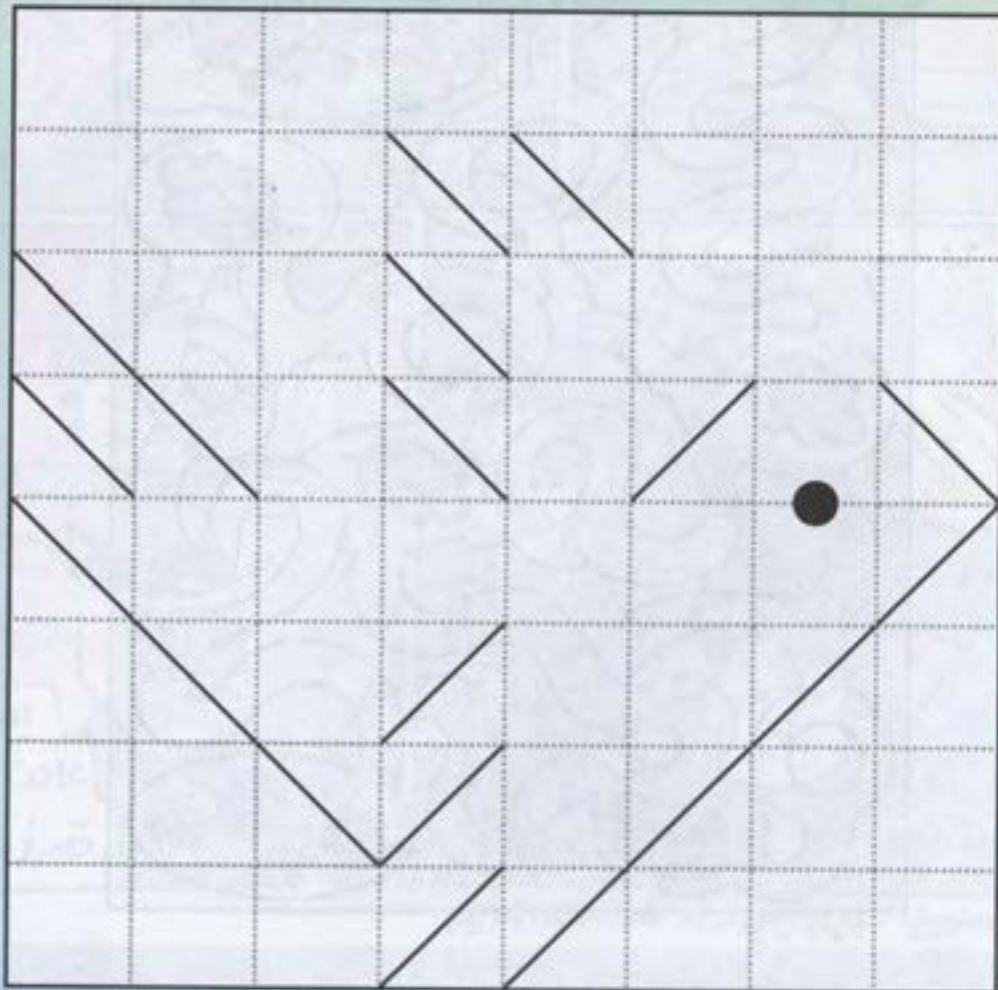
تاپ تاپ خمیر، شیشه پر پنیر
دلش گرفته موش پیر
آخه یه نامه داره
بین چه بی قراره
نامه رو گرفته سرو ته
داره می خونه نه انه انه
با اون دو چشم عینکی
سواد نداره طفلکی
خانوم موشه براش یه نامه داده
نمی دونه آقا موشه بی سواده





جدول

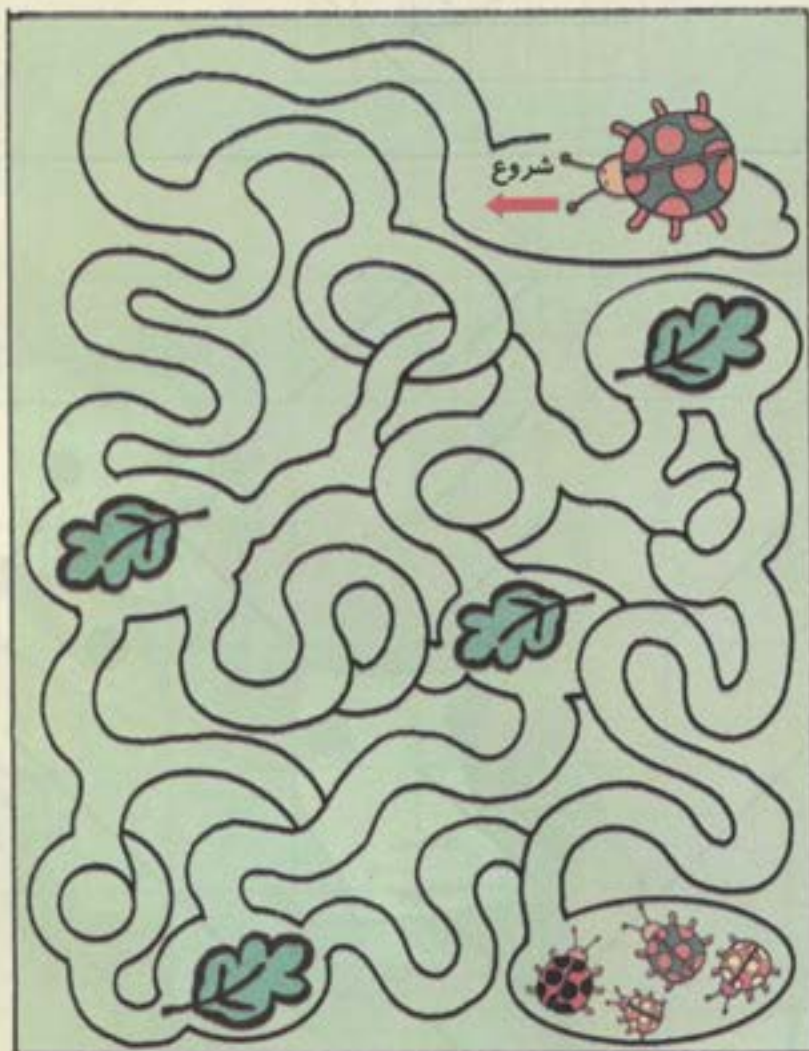
جدول را کامل و رنگ کن.



بازی

از نقطه شروع حرکت کن.

از روی برگ‌ها بگذر و کفشدوزک را به دوستانش برسان.





در قصر، شاهزاده ای به نام جیقیل پشت پا زن زندگی می کرد



جیقیل عادت بسیار بدی داشت، برای همه پشت پا می گرفت و کیف می کرد!



یکبار جیقیل اشتباهاً برای پدرش پشت پا گرفت!



به علت کمبود هفت پیشه از بادی جیقیل در دو نقش استفاده کردیم!



حق با بابانه. این چه عادت زشتیه که من دارم
دیگه نباید برای کسی پشت بیا بگیرم.



اون ها هفت کوچم له بودن که موناهم رو داخل یک
جعبه شیشه ای گذاشته بودن و به وسط جنگل می بردن
تا همه اون رو ببینند.



اون ها کی هستند؟ به
جعبه شیشه ای روی
دوششون هست!



... و بلافاصله مونابرخی به هوش
آمد و همه خوشحال شدند!



اما عادت زشت جیقیل این بار نتیجه خوبی داشت
تکه سیب مسموم از گلو مونابرخی بیرون پرید!



مونابرخی پیش جیقیل و پدرش رفت
و سال‌ها به خوبی و خوشی زندگی
کردند و دست زن بابای بدجنس
هم به او نرسید!



پایان



با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



تلفن



موشی



پیشی



شیرینی

موشی ناqla



ماشین اسباب بازی

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز  از لانه بیرون آمد.

بوی خوب  همه جا پیچیده بود.

برای پیدا کردن ، به دنبال بو رفت و رفت تا  را پیدا کرد.

یک گوشه نشسته بود و  را نگاه می کرد. 

اما  آن قدر از پیدا کردن  خوش حال بود که اصلا  را ندید.

وقتی  یک گاز گنده به  زد،  جستی زد تا  را بگیرد.

پا به فرار گذاشت و شروع کرد به دویدن.

همین موقع زنگ زد. از صدای حواسش پرت شد.

وقتی دید حواسش نیست، فرار کرد و رفت پشت

همین طور زنگ می زد که یک مرتبه یادش افتاد باید را بگیرد!

دم از پشت بیرون بود.

خندید و جست زد و روی افتاد.

همین موقع چرخ های چرخیدند و را با خودش برد.



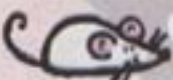
فورا دوید به طرف لانه اش. 

اما قبل از رفتن یک گاز دیگر از  خورد.

و  رفتند تا به دیوار خوردند.

که سرش درد گرفته بود، با عصبانیت به  نگاه کرد که با دهان پر از  توی

لانه می رفت.

فریاد زد: «ای  ناقلای بالاخره تو را می گیرم.»

اما  جوابی نداد، چون دهانش پر از  بود.



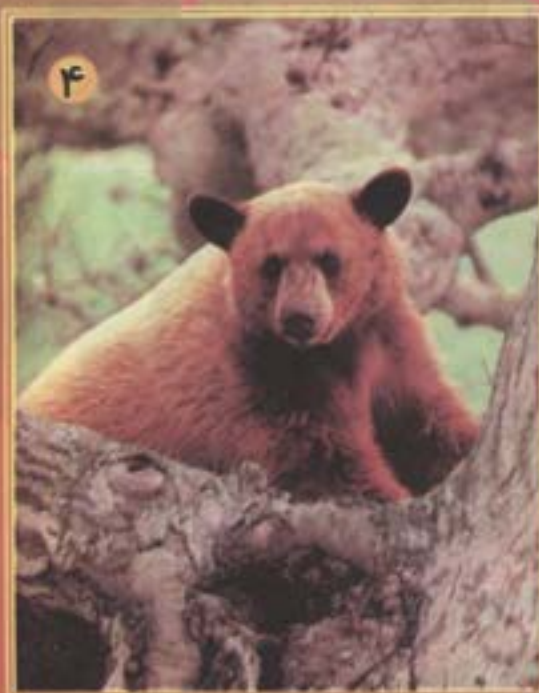
قصه‌ی حیوانات



۱) خرس مادر، بچه‌ها را به رودخانه می‌برد تا حمام کنند ...



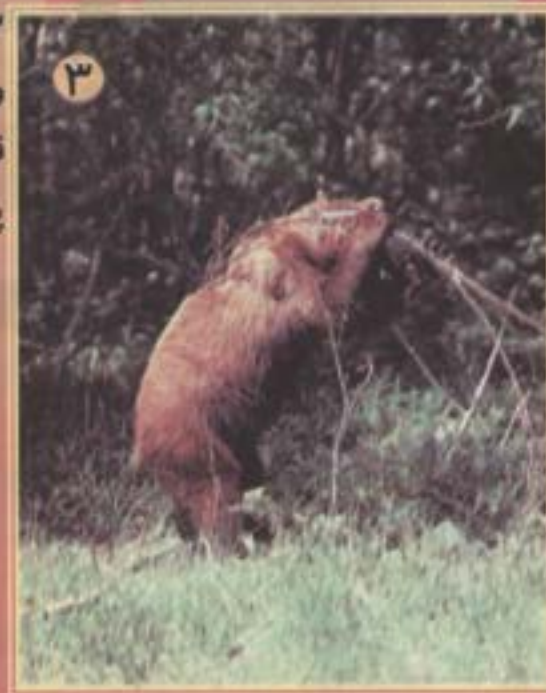
۲) که از لا به لای شاخه‌ها، صدایی به گوش رسید. بچه‌ها پنهان شدند و مادر نگاه کرد.



۳) خرس مادر جلو رفت و دید که یک بچه خرس قهوه‌ای مشغول خاراندن پشتش است.

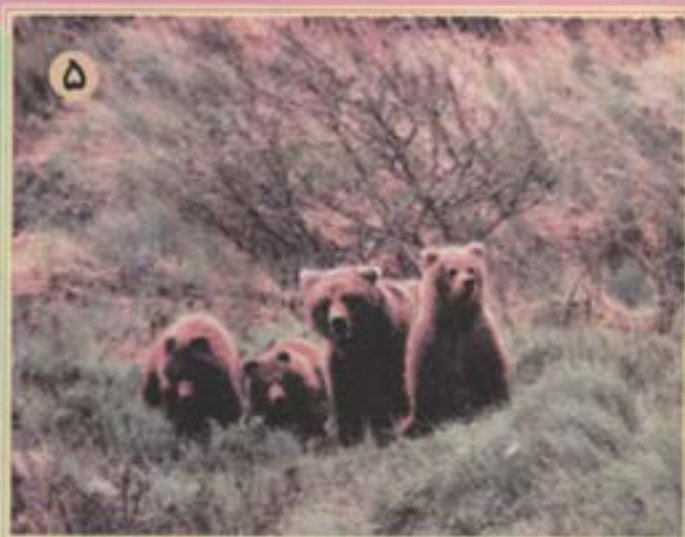


۴) خرس مادر گفت: «تو خیلی کثیف شده‌ای! همراه بچه‌های من بیا تا در آب رودخانه حمام کنی.»





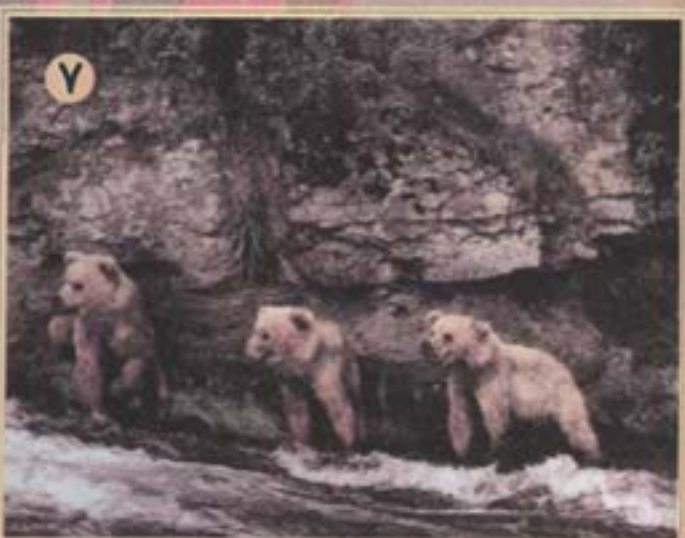
۶) مادر آن‌ها را در آب رودخانه، تمیز تمیز شست.



۵) سه تا بچه خرس و خرس مادر به طرف رودخانه رفتند.



۷) بعد از حمام، بچه خرس‌ها با هم بازی کردند ...
۸) و خرس مادر کنار رودخانه ایستاده بود و از آن‌ها مراقبت می‌کرد.





یک درخت و چهار تا کلاغ

کلاغ‌ها و آسمان

افسانه شعبان نژاد

چهار تا کلاغ پریدند.

به یک درخت رسیدند.

بال‌های خود را بستند.

روی درخت نشستند.

کلاغ اولی ابرها را دید و گفت: «یک عالمه پنبه توی آسمان است.»

کلاغ دومی گفت: «یک گله گوسفند پشمالو توی آسمان است.»

کلاغ سومی گفت: «یک دسته پرنده‌ی سفید توی آسمان است.»

کلاغ چهارمی فوری پرید توی سوراخ درخت قایم شد و گفت: «یک عالمه ابر توی آسمان است.»

گرمب ... گرمب ... جر ... جر

سه تا کلاغ خیس به کلاغ چهارم نگاه کردند و آه کشیدند.





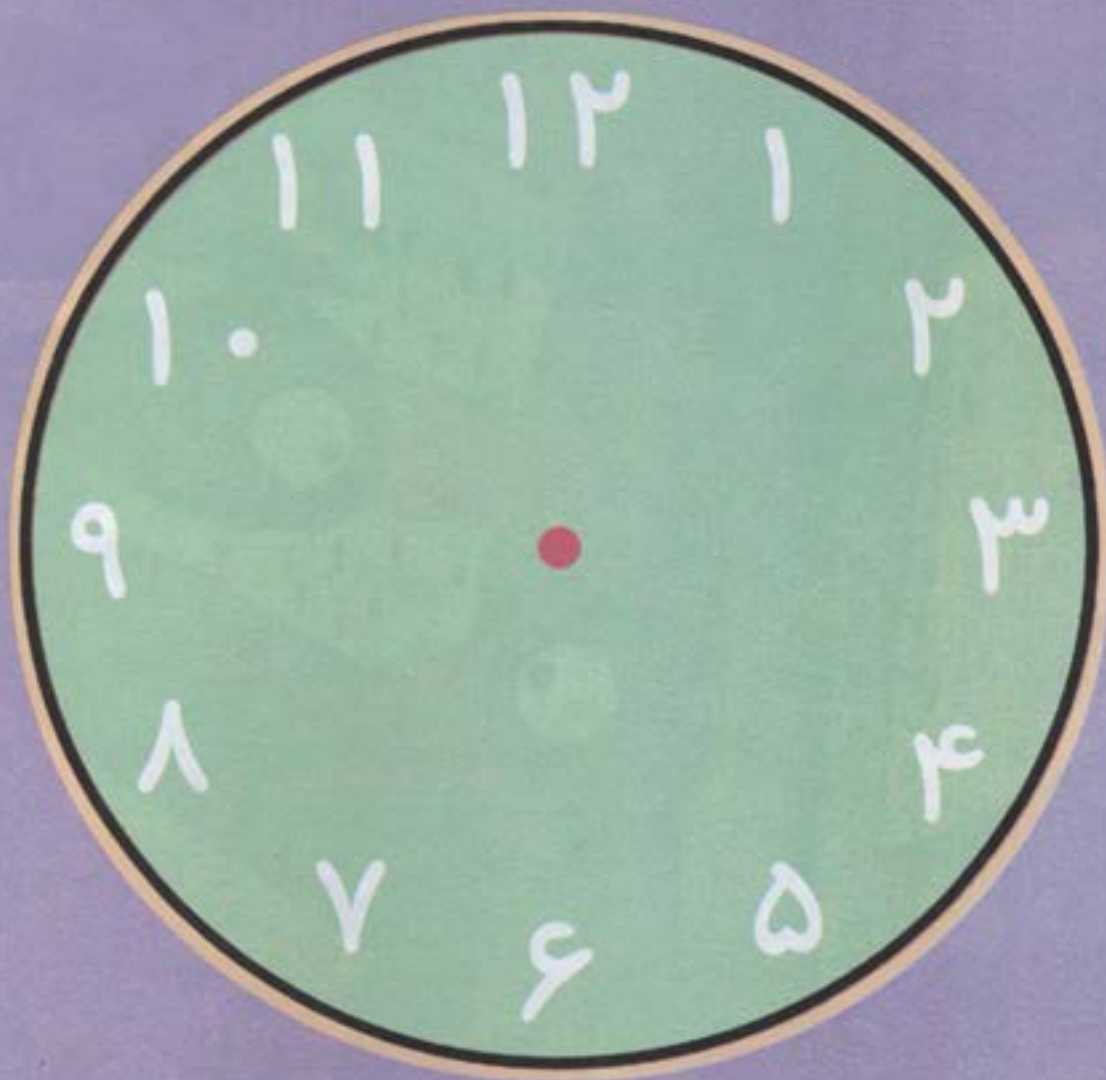
برای درست کردن این کاردستی
یک عدد دکمه فشاری لازم است.

کار دستی



— شکل‌ها را از روی خط‌نارنجی قیچی کن.

— دایره‌های قرمز را روی هم بگذار و با یک دکمه فشاری آن‌ها را به هم وصل کن.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۳
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد : ۱۳ / / تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشانی گیرنده

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



اون چیه که ...؟

مصطفی رحماندوست



اون چیه که یه سازه
دسته داره، درازه
کاسه داره، سیم داره
صدای دیم دیم داره
چه قدر صداس قشنگه
گریه و ناز و خنده هاش
قشنگه
حرف می زنه، ولی زبان نداره
قصه می گه، ولی دهان نداره

